

# کودک ۶۲

مجلسه ونگان روزانه شهرآرا  
شماره ۱۳۸۵

دفتر: نامه  
کودک و نوجوان



خانه‌ی گرم‌ما

## فهرست

۱۰	ارزش بایابزرگ	۲	به حق چیزهای ندیده و نشنیده!
۱۳	۲ ساعت پر از خیال و رؤیا	۴	داستان‌های سفید
۱۶	پا	۶	مشکلات خوری یا چوب بستنی

صاحب امتیاز: شهر داری مشهد  
مدیر عامل موسسه: مجید خرمی  
سر دبیر: توحید آرش نیا  
رئیس اداره ضنائم و نشریات: زهره الوندی  
مسئول نشریه: طیبه ثابت  
مدیر هنری روزنامه: احسان رضایی  
مدیر هنری کوله پشتی: رضا جنگی  
طراح جلد: علیرضا پاکدل  
صفحه آرا: رضیه نمازی  
ویراستار: علیرضا میرنژاد  
ویرایش و تصاویر: هما نجارزاده  
پست الکترونیک: [sabet@shahrara.com](mailto:sabet@shahrara.com)  
تلگرام روزنامه: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰  
شماره پیامک روزنامه: ۳۰۰۰۷۲۸۹  
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱  
دفتر مرکزی: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱  
نمابر: ۰۳۷۲۳۸۳۱۰  
روابط عمومی: ۰۳۷۲۴۳۱۱۰  
توزیع و امور مشترکین:  
۵-۳۷۲۸۸۸۸۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵۱ داخلی ۱۳۱



## سلام به عمّه تابستان

لقب عمو و به بهار لقب خاله یا خانم بهار داده‌اند. خب این یک فکر باقره و تازه است که به فصل تابستان بگویم عمّه تابستان. چون با خودش مثل همه‌ی عمّه‌های دوست‌داشتنی و مهربان سوغاتی‌ها و خوردنی‌های خوب و رنگارنگ می‌آورد. وقتی مهمانش می‌شویم، با لبخند یک سینی جلومان می‌گذارد که پر است از چیزهایی که دوست داریم، مثلاً یک شربت آلبالوی خنک و شیرینی خانگی، یک ظرف کوچک شلیل و دوتا بستنی و یک ظرف هندوانه شیرین و سرد که یک‌دفعه خستگی و تشنگی را از ما دور می‌کند. خب توضیح من تمام شد و نوبت شماست. بگوید ببینم، حالا دلتان می‌خواهد به یاد همه‌ی عمّه‌هایمان، به تابستان عزیز بگویم «عمّه تابستان»؟

بعد از یاد خدای بزرگ و مهربان که همیشه عاشق تمام مخلوقاتش، مخصوصاً شما بچه‌های گل‌گلی و عزیز است، سلامی می‌دهیم به رنگ تابستان به همه‌ی شما دوستان بهتر از جان کوله‌پشتی. امیدواریم خنده به لب، سالم و شادان باشید. خب اگر نگاهی به تقویم دم دستتان بیندازید، می‌بینید که امروز پنجم تیرماه است و چند روزی است که از آمدن «عمّه تابستان دوست‌داشتنی» می‌گذرد. چرا تعجب کردید و از اینکه به ماه تابستان مقام و درجه‌ی «عمّه‌خانمی» بخشیدیم، می‌خندید؟ الان برایتان می‌گویم. اگر به شعر، داستان و نمایش‌نامه‌هایی که تا حالا برای شما نوشته‌اند، دقت کرده باشید، می‌بینید که از روی خوش‌فکری و خلاقیت ادبی، به سرما لقب ننه، به نوروز

خانم‌نویسنده  سارادستمالچیان 



## به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

ماشین لباس شویی چرخید و چرخید و دور زد و دور زد. پیراهن گل گلی داد زد: وای کمک، یکی این رانگه دارد. یکی جلوش را بگیرد. حالم بد شد. دارم بالامی آورم.

بالآخره یک نفر پیدا شد و دکمه‌ی ماشین لباس شویی را زد و خاموشش کرد. پیراهن گل گلی چشم هایش را بست و نفس راحتی کشید.

مامان سارا با عجله لباس هارا از داخل ماشین لباس شویی بیرون آورد و توی سبدریخت، اما همین که چشمش به پیراهن گل گلی افتاد، جلوهانش را گرفت و گفت: وای چه اتفاقی افتاده؟!

پیراهن گل گلی چشم هایش را باز کرد. او هم داد زد: وای چه خبر شده؟! پیراهن گل گلی بیچاره حسابی بی رنگ و رو شده بود. رنگ گل های قرمزش شده بود صورتی کم رنگ و برگ های سبزش تقریباً سفید شده بود.

پیراهن گل گلی داد زد: کار کی بود؟ کی این کار رو کرد؟! چرا این جور می شدم؟ وای چرا بی رنگ و رو شدم؟ شاید جنسم خوب نبوده و رنگم رفته یا شاید تقصیر ماشین لباس شویی بوده که من رو این شکلی کرده!

مامان بانا راحتی گفت: همه اش تقصیر من بود. زیادی مایع سفید کننده ریختم توی ماشین لباس شویی. حالا چی کار کنم؟

مامان بانا راحتی پیراهن گل گلی را نگاه کرد. بعد هم آن را برداشت و کنار بقیه ی لباس هاروی بند ریخت انداخت، اما یک گوشه که کسی آن را نبیند؛ مخصوصاً سارا. چون سارا پیراهن گل گلی اش را خیلی دوست داشت.

مامان بانا راحتی انگشتش را گاز گرفت و گفت: حالا به سارا چی بگم؟ پیراهن گل گلی روی بند ریخت که پهن شد، دور و برش را نگاه کرد و از خجالت خودش را جمع و





چور کرد. لباس سفید مردانه  
که کنار پیراهن گل گلی بود، با  
خنده گفت: چقدر زشت شدی! چرا  
رنگت پریده؟

کلاغ سیاه روی درخت با خنده گفت: چه  
خنده دار شدی! به درد سطل آشغال می خوری!

بیچاره پیراهن گل گلی از خجالت لپ هایش قرمز قرمز شد. او سرش را انداخت پایین و شروع  
کرد به گریه کردن. آب از سرو صورتش می چکید و می ریخت روی زمین.  
خاله کفش دوزک که از آن نزدیکی رد می شد، همین که پیراهن گل گلی را دید، رفت و رویش  
نشست و گفت: چی شده عزیزم؟ چرا ناراحتی؟

پیراهن گل گلی گل هایش را به خاله کفش دوزک نشان داد و همه چیز را تعریف کرد.

خاله کفش دوزک کمی فکر کرد و بعد بال هایش را باز کرد و پرید و رفت توی باغچه. روی گل ها  
نشست و چند دقیقه بعد برگشت و گفت: بیا، برات رنگ آوردم. از گل ها گرفتم؛ رنگ قرمز و  
سبز. حالا رنگ ها رو به گل هات می دوزم.

پیراهن گل گلی گفت: چه چوری؟

کفش دوزک گفت: خب من خاله کفش دوزکم، خیاطیم بد نیست و شروع کرده دوختن  
رنگ ها.

چند دقیقه بعد پیراهن گل گلی مثل اولش شد. قشنگ و خوش رنگ.

خاله کفش دوزک هم پر زد و رفت.

داستان های سفید



## فرهنگ شهروندی

# موتورسواری ایمن

نمونه‌اش همین پستی‌های مهربان. فقط یادت باشد که هرکاری باید طبق اصول و قوانین خودش پیش برود. اگر قرار باشد روزی موتورسوار شوی، باید با سرعت مطمئن و در مسیر خودت حرکت کنی و کلاه ایمنی هم داشته باشی. اگر قرار باشد لابه‌لای خودروهات حرکت ماریج داشته باشی و در خلاف مسیر حرکت دیگر وسایل نقلیه حرکت کنی، عاقبت خوشی در انتظارت نخواهد بود و برای دیگران هم مشکلاتی را به وجود می‌آوری.

ترگل

فرزانه رئیس‌السادات

«تفاوتی ندارد که پشت فرمان خودرو نشسته باشی یا موتورسیکلت؛ در هر دو صورت بستن کمربند ایمنی و گذاشتن کلاه ایمنی ضروری است.»

این جمله را بابا وقتی گفت که با هم، موتورسیکلت‌ها را از پشت شیشه‌ی مغازه نگاه می‌کردیم.

علاقه‌ام به موتورسیکلت به حدی زیاد

است که مامانم می‌داند اگر قرار است برایم

هدیه‌ای بخرد، بهتر است یک مدل جدید از

یک موتور اسباب‌بازی باشد. چون بیشتر از

اینکه دوست داشته باشم که روزی خودرو

داشته باشم، دوست دارم یک موتورسوار

حرفه‌ای شوم.

اما پدرم همیشه گوشه‌ام می‌کند که اگر قرار است

روزی یک موتور داشته باشم، باید موتورسیکلم

وسیله‌ی کارم باشد، نه اینکه با آن حرکات خطرناک

نمایشی انجام دهم. از زمانی که پسر عمه‌ام بدون کلاه

ایمنی در بولووار وکیل آباد تک‌چرخ زد و دست و پایش

شکست، گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید بهتر باشد

آرزوی موتورسواری را فراموش کنم.

وقتی تصمیمم را با مادرم در میان می‌گذارم، ابروهایش

را بالای اندازد و می‌گوید: این طرز فکر کردن اشتباه

است. خیلی از مردم که با موتورسیکلت در شهر

رفت و آمد می‌کنند، سال‌هاست بدون هیچ

اتفاقی نان زن و بچه‌شان را درآورده‌اند.



# شکلات خوری با چوب بستنی

## وسایل کار:

شاید شما هم در هوای گرم این روزها بعد از اینکه بستنی می خورید، چوب بستنی های خود را دور می اندازید! اما دست نگه دارید. آن ها را جمع کنید و با کمی خلاقیت برای خود یک شکلات خوری زیبا بسازید.

چوب بستنی  
چسب چوب  
مقوای ضخیم  
فیچی

۱



به اندازه ی چوب بستنی، شکل چندضلعی روی مقوای بکشید. ۲ عدد؛ یکی برای سطح شکلات خوری و دیگری برای در شکلات خوری و آن ها را برش دهید.

۲



چوب بستنی ها را تمیز کنید. اگر مایل بودید قبل از شروع کار آن ها را رنگ بزنید و اجازه دهید تا خشک شود. بعد از آن کار را شروع کنید.

۴



حالا روی آن را یک ردیف چوب بستنی بچسبانید و با چسبک ها آن را تزئین کنید.

۳



اطراف لبه ی مقوای چسب چوب بزنید. چوب بستنی ها را در ردیف های بعدی بچسبانید و دو طرف چوب را چسب بزنید و روی هم بچسبانید.

طاهره عرفانی





# مادر

دفترم را باز کردم  
لای آن یک دانه مو بود  
مادرم آمد به ذهنم  
موی مشکلی مال او بود

از کلاس درس، آن مو  
مثل موجی برد من را  
از خودم پرسیدم آن وقت  
مو چطوری آمد آنجا؟

مادرم در فکر من بود  
با خودم یک دفعه گفتم  
موی مشکلی آمده تا  
من به یاد او بیفتم

منیره هاشمی 

ساره محمدپور 



اوهی پرایر به اندازه یک گامیون بار نزدیک!

# توضیحاتی داغ

## مسافرت

### تابستانی

محسن اسدی



دریا جای مناسبی برای آب خوردن نیست!



برای یک آتش کوچک تمام چنل را آتش نزدیک!



در حفظ جاذبه‌های تورستی، کوشا باشید.



در نگهداری از اماکن تاریخی کوشا باشید

رحمتم پاشو!! ☺  
 برادرت امسال ۵ تا تجدید آورده  
 فعلا مسافرت نمی‌تونیم بریم



بابا تو باید بفهمی

## ارزش بابا بزرگ

به اقیید اینکه تابستون برسه و بره دنبال تفریحات خودش، حالا واقعاً این درست نیست که ما بخوایم مجبورش کنیم کاری رو که دوست نداره انجام بده. بابا دیگر حرفی نزد، بلند شد و گوشه‌اش را از توی جیب شلوارش درآورد و همان طور ایستاده شروع کرد به شماره گرفتن. هری دلم ریخت، با خودم گفتم یعنی می‌خواد به کی زنگ بزنه؟ نکنه به دایی بگه سالار خوشش نمیداد بیاد اونجا، نکنه به بابا بزرگ بگه سالار اونو نبوده که شما فکر می‌کردین، وای خدا یک وقت آپروم رونبره.

بابا به کسی که آن طرف خط بود سلام محترمانه‌ای کرد، سپس خیلی رسمی و جدی در مورد اتفاقی که پیش آمده توضیحاتی داد و در نهایت تقاضای ۱۰ روز مرخصی کرد. از این بابت خیالم راحت شد که دایی یا بابا بزرگ مخاطبش نیستند، اما از طرف دیگر عذاب وجدان آمده بود سراغم. همه می‌دانستیم که اگر بابا سرکار نرود، آخر ماه از حقوقش کسر می‌شود و ممکن است برای پرداخت قسط‌هایش به سختی بیفتد.

بابا تشکر و خدا حافظی کرد. تلفن همراهش را دوباره توی جیبش گذاشت و نشست روی کاناپه، مقابل مامان، لبخندی زد و گفت: خب خانوم خانوما اینم از این، شما لطفاً جمع و جور کن فردا بعد از نماز صبح راه بیفتیم با هم بریم روستا پیش آقا جان. امروز هستیم و در حدّ توانمون بهشون کمک می‌رسونیم، حدّ اقل با حضورمون می‌تونیم دلگرمشون کنیم.

هیچ کس حرفی نمی‌زد. سکوت بود و سکوت. تنها صدایی که سمج و یک‌نواخت توی خانه می‌پیچید، ناله‌های زوزه‌مانند موتور کولر بود که سعی داشت به وظیفه‌اش عمل کند و خانه را خنک نگه دارد.

بابا یک جرعه آب از لیوان سرکشید و با لبخند رو کرد به مامان و گفت: نگران نیاش مریم جان، اگه سالار زیر بار نره، خودم یک هفته مرخصی می‌گیرم و به برادر و پدرت کمک می‌کنم.

مامان لبخند کم‌رنگی زد و دوباره به زمین خیره شد. بابا ادامه داد: ولی من می‌گم می‌ره. اگه پسر منه که مثل شیر می‌ره و یک‌تنه کمک پدر بزرگ و داییش می‌کنه و برمی‌گرده.

اصلاً چرا نره؟! از خداهش هم باشه. واسش هم فاله و هم تماشا. هم عملاً کار کشاورزی و باغداری رو تجربه می‌کنه و هم واسه خودش توی این تابستونی یک درآمدی درمیاره و پس اندازی می‌کنه، هم اینکه یک مدّت از شتر این شلوغی و ترافیک و آلودگی هوا راحت می‌شه و پناه می‌بره به طبیعت ناب روستا...

هه، توی دلم گفتم صئار بده‌اش، به همین خیال باش! بابا از توی پذیرایی صدایش را بلند کرد و گفت: مگه نه سالار؟!

از گوشه‌ی در نیمه‌باز می‌دیدمشان، اما جوابی ندادم؛ یعنی اینکه نخیر! نمی‌روم روستا، مخالفم با این پیشنهادها، شما، خوشم نمی‌آید ۳ ماه تابستانم را با کارهای سخت و تکراری تلف کنم.

مامان انگار حرف دلم را شنید. آهی کشید و گفت: گناه داره، ولش کن، اصرار نکن. اون طفلک هم حق داره، ۹ ماه زحمت کشیدم و هر روز رفته مدرسه و درس خونده

پنبه‌ای، به آرامش آبی آسمان صاف و بی‌انتها، باخودم فکر کردم کاش به اندازه همین ابرهای پنبه‌ای پاک و مهربان بودم، یا به وسعت آسمان آبی، دلی شفاف داشتم. صدای بابا دائم توی گوشم می‌پیچید! «ارزش خانواده، به مهربانی و اتحاد و همدلی هست، نه به خودخواهی و ندیده گرفتن مشکلات بقیه!»  
باخودم گفتم: اصلاً بی‌خیال باشگاه فوتبال و کلاس زبان، اون‌ها که فرار نمی‌کنن، همیشه‌ی خدا هستن، ولی بابا بزرگ چی؟ واسه همیشه پیش ما می‌مونه؟ بلند شدم و گوشه‌ی همراهم رو برداشتم و نوشتم: گفتین فردا چه ساعتی حرکت می‌کنین؟  
بعد اسم بابا را از توی مخاطبان پیدا کردم و پیام را برایش ارسال کردم.

چشم‌های مامان از شادی برقی زد و گفت: خدا سایه‌ات رو کم نکنه، ممنونم ازت!  
بابا صدایش را بلند کرد و گفت: این دو تا تحفه هم خونه می‌مونن و به آرزوهاشون می‌رسن! یکی بره ساز بزنه، اون یکی توپ شوت کنه، اصلاً برن دنیا کلمه‌ی خارجی یاد بگیرن ببینم کی قراره به دردشون بخوره؟ وقتی که هنوز نمی‌دونن ارزش خانواده، به مهربانی و اتحاد و همدلی هست، نه به خودخواهی و ندیده گرفتن مشکلات بقیه!  
مامان گفت: اشکال نداره، بچه هستن هنوز، بزرگ می‌شن یاد می‌گیرن.  
بابا سری تکان داد و فقط گفت: امیدوارم!!!  
بلند شدم و از زور خجالت در اقامم را بستم، رو به پنجره‌ی کوچک نشستم و زل زدم به ابرهای سفید

بهاره قانع نیا



رضا جنگی



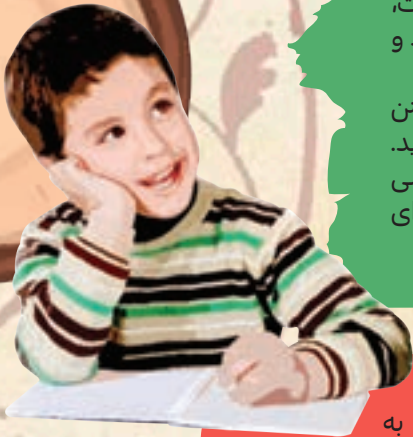
JANGI



گزارشی از برگزاری یک کارگاه داستان‌نویسی

## ۲ ساعت پر از خیال و رؤیا

خواندن داستان همیشه لذت‌بخش است؛ مخصوصاً وقتی نویسنده‌ی داستان‌ها کودکان و نوجوانان باشند. داستان‌هایی که از فکر و خیال بچه‌ها سرچشمه می‌گیرد لطیف، دوست‌داشتنی و شیرین است، شیرین‌تر از نقل و نبات. اما همین‌جوری که نمی‌شود بچه‌ها یک کاغذ و قلم بردارند و شروع کنند و بنویسند و نویسنده شوند. بله، برای هر کاری راهی هست و برای نویسنده شدن و داستان نوشتن هم بهتر است اول از هر چیز، طرز درست داستان‌نویسی را آموزش دید. همه‌ی این‌ها را گفتم تا به اینجا برسم و درباره‌ی کلاس‌های آموزشی داستان‌نویسی و شعر کودک و نوجوان که هفته‌ای یک‌بار در فرهنگ‌سرای حجاب پارک حجاب مشهد برگزار می‌شود، حرف بزنم.



هر هفته پنجشنبه‌ها ساعت 10 تا 12، بچه‌های علاقه‌مند به نوشتن، سر وقت در کلاس حاضر می‌شوند تا یاد بگیرند بهتر و درست‌تر بنویسند. وارد کلاس که بشوی، در دنیای خیال و قصه غرق می‌شوی و با قصه‌های جورواجور به سرزمین‌های مختلف سفر می‌کنی؛ از دنیای اسباب‌بازی‌ها گرفته تا سرزمین‌های ناشناخته و عجیب.

تدریس و آموزش داستان‌نویسی در این کلاس را «لیلا خیامی»، نویسنده و شاعر کودک‌ان بر عهده دارد. او سعی می‌کند در کنار آموزش اصول داستان‌نویسی، فرصتی هم برای نوشتن داستان اختصاص بدهد تا کلاس علاوه بر آموزش، کارگاهی برای تولید داستان‌های زیبا باشد.



دیدن بچه‌ها زمانی که در کنار هم مشغول نوشتن داستان هستند، واقعاً لذت‌بخش است. این همه نویسنده‌ی کوچک که تلاش می‌کنند و می‌نویسند تا روزی نویسندگانی بزرگ شوند، هر کسی را تشویق می‌کند تا قلم و کاغذی بردارد و شروع به نوشتن کند. راستی، علاوه بر این‌ها هر هفته زمانی از وقت دوساعته‌ی کلاس هم به خواندن و معرّفی کتاب‌های خوب کودک و نوجوان اختصاص داده می‌شود تا فرهنگ کتاب‌خوانی و علاقه به خواندن هم در بچه‌ها تقویت شود. جالب است بدانید که نویسندگان کودک و نوجوان این کلاس با کمک همین آموزش‌ها داستان‌های زیبای زیادی نوشته‌اند که داستان ستیا شجاعی را با هم می‌خوانیم:

## پیرمرد و نی‌نی

در جزیره‌ای به نام میخ‌میخی پیرمردی در کلبه‌ای زندگی می‌کرد. او یک روز تصمیم گرفت برود رودخانه تا برای ناهار ماهی بگیرد. پیرمرد همین‌که در را باز کرد، دید یک نی‌نی جلو در است. او تعجب کرد و گفت: این نی‌نی را چه کسی جلو در خانه‌ی من گذاشته؟

پیرمرد نی‌نی را به خانه‌اش برد، اما نی‌نی یکسره گریه می‌کرد و پیرمرد چیزی نداشت به او بدهد. به همین دلیل عصایش را داد تا نی‌نی بازی کند. نی‌نی آن‌قدر با عصا و رفت و آن را جوید که یک‌دفعه عصا شکست!



پیرمرد این‌دفعه عینکش را داد تا نی‌نی بازی کند، اما نی‌نی دسته‌ی عینک را هم شکست! پیرمرد که بدون عینک نمی‌توانست جایی را خوب ببیند، گفت: وای از دست این نی‌نی! این‌بار پیرمرد ملحفه‌ای روی سرش انداخت تا نی‌نی را بترساند و گفت: لولو، لولو اومده! از من بترس. اما نی‌نی به جای ترسیدن، می‌خندید! آن هم چه خنده‌ای! پیرمرد حسابی خسته شده بود که در زدند و همسایه‌اش آمد و گفت: من برگشتم. ممنون که مواظب نی‌نی ما بودید. پیرمرد هم با خوش‌حالی نی‌نی را به همسایه داد و قلاب ماهی‌گیری‌اش را برداشت و راه افتاد زودتر برود تا سر و کله‌ی نی‌نی دیگری پیدا نشده!





## چالش نوجوانی راز

هر کسی چه آدم بزرگ باشد و چه نوجوان، حتماً برای خودش چیزهای باارزشی دارد. چیزهایی مثل راز یا چیزهای قدیمی، عتیقه و یادگارهایی که عزیزی داده است؛ مثل روسری، ابریشمی مرواریددوزی شده مادر بزرگ، مادر بزرگ مامانم که توی یک جعبه کوچک چوبی است و مامان آن را به هر کسی نشان نمی‌دهد. خودم می‌دانم که بابا هم از این چیزهای باارزش دارد که برای همه رونمی‌کند. واقعاً که چقدر ما نوجوان‌ها از کشف این رازها خوشمان می‌آید! یک روز که من و بابا از گرفتن کارنامه‌ام به قول مامان «سرکیف» بودیم، این راز را فهمیدم.

داستان راز بابا از زیرزمین خانه‌ی مادر بزرگ شروع شد. بابا گفت: تمام خاطرات کودکی‌ام توی یک دستگاہ در یک جایی است و وقتش که برسد، به تو نشان می‌دهم. فکرمی‌کردم مگر می‌شود خاطرات کودکی یک نفر توی دستگاهی کوچک جا بگیرد؟! همه‌ی این فکرها با رفتن به خانه‌ی مادر بزرگ کامل‌تر شد. توی زیرزمین خانه‌ی مادر بزرگ که ۸ پله داشت، به غیر از پنکه سقفی سه پژه، کوزه‌های سفالی بزرگ و یک صندوق چوبی بزرگ قفل‌دار، یک تلویزیون کوچک هم بود. بابا به محض دیدنش دوید و آن را با عشق بغل کرد و گفت: وای این را باید ببرم خانه‌ی خودمان. نمی‌دانی چقدر این تلویزیون را دوست دارم. آن زمان‌ها تلویزیون‌ها سیاه و سفید بودند و با تلویزیون الان ماکلی تفاوت داشتند. بابا همان‌طور که از پشت حصیر لوله‌شده، یک تله‌موش قدیمی و خاک‌گرفته را درمی‌آورد، خیلی چیزهای دیگر هم از کودکی‌اش تعریف کرد؛ اینکه تعداد شبکه‌ها فقط دوتا و بعداً سه تا بوده و حالا خیلی خوش به حال ماست که هر وقت بخواهیم، می‌توانیم فیلم تماشا کنیم.

یادم است آن روز مادر بزرگ تلویزیون قدیمی‌اش را با علاقه و محبت مادرانه به بابا داد و خلاصه از آن روز بود که این جعبه‌ی جادویی کلی برای ما حرف داشت که بابا هر وقت فرصت می‌شد، از آن تعریف می‌کرد. حالا احساس بزرگ بودن می‌کنم؛ چون بابا به من اعتماد کرد و یکی از رازهایش را آشکار کرد. حالا من بیشتر از آن تلویزیون کوچک توشیبای قرمز که بابا روی میز اتاقش گذاشته، مراقبت می‌کنم تا خاطرات کودکی بابا هیچ‌وقت خراب نشود.

محمد مهدی فرمانی کیا، ۱۲ ساله




حمیدرضا گلین




## پا

گفتم این جفت پا برای من اند  
 پس نباید حرامشان بکنم  
 گفتم اصلاً نباید این ها را  
 باننشستن تمامشان بکنم  
 پا برای گذشتن و سفر است  
 سفری دور و خاطره انگیز  
 در بهاری که خاک می خندد  
 در شروع قشنگ هر پاییز  
 راه های نرفته ی بسیار  
 در جهان هست و من دو پا دارم  
 در سرم صد هزار فکر سفر  
 شوق رفتن به دورها دارم  
 باید از جا دوباره برخیزم  
 با دو پایی که عاشق سفرند  
 کوله ام را دوباره می بندم  
 منتظر کفش هام پشت درند



عباسعلی سپاهی یونسی 

صبا داراییان 

# مهربانی

سختی‌های زندگی آن را شیرین می‌سازد. مگر نشینیدی که می‌گویند پس از هر سختی آسانی است؟ تو همانی که خدا به فرشتگانش دستور داد که بر تو سجده کنند. پس خودت را باور داشته باش. بدان که همه چیز زندگی حکمت و دلیلی دارد، حتی تلخی‌هایش وقتی که تو را کم‌طاقت می‌کند.

دوست واقعی تو خداست، ولی این به نگاه تو بستگی دارد. پس ذهن و دلت را سرشار از عشق خدایی کن. دست‌هایت را برای مناجات با او به آسمان ببر و با او زمزمه کن. او خواهد شنید و خواهد گسترانید نعمت‌های بی‌کرانش را.

زندگی تجربه‌ی شیرین‌ترین اولین پرواز پرنده است؛ به شرطی که تو پنجره‌ی نگاهت را با اشک ابرهای مهربانی بشویی.

این همه رنگ؛ چرا قلبت را با مدادهای رنگی عشق، رنگ‌آمیزی نمی‌کنی؟ غوطه‌ور شو در دریای رحمت بی‌پایانش.

پرواز کن و به اوج برس در آبی بی‌کرانش؛ آن قدر که بتوانی لبخند زیبای ماه را لمس کنی و به خدای والا مرتبه، آرزوهای بلندت را بگویی.

وقتی می‌گویی: «قال رَبِّکُم ادْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُمْ» [پروندگان‌تان گفت مرا بخوانید تا دعای‌تان را مستجاب کنم].

نگین کامل - ۱۵ ساله



